

در این شهر سلوچ

هوا هنوز کامل روشن نشده بود، مثل همیشه، که بیرون زدم. با کمترین حرکات ممکنه، صبح ها از خانه بیرون میروم تا مزاحم لذت خواب سحرگاهی اهالی خفته در گرمای تنگیز بستر، نشوم.

متبحر و چیره دست شدم در این کار، بویژه در بستن در چوبی آپارتمان و آهنی کوچه. سرمای هوای تازه پگاه، رفتار مهربانانه ای ندارد با پوست بی محافظ صورتم. ولی زندگی باید، جریان داشته باشد. به یاد نوشته "محمود خان دولت آبادی" می افتم، در کتاب "جای خالی سلوچ"، آنجا که می نویسد:

"مرگان، دیگر کششی، در خود، به مردش حس نمی کرد. این کشش از خیلی پیش گسسته بود و فقط عادتش مانده بود. این آخری ها، عادتش هم کم کم داشت کمرنگ و کمرنگ تر می شد. تا کی بی باقی از میان برود؟

همه آن چیزهای پنهان و آشکاری که زن و شوی را به هم می بندند، از میان مرگان و سلوچ برخاسته بود. نه کاری بود و نه سفره ای. هیچ کدام. بی کار، سفره نیست و بی سفره، عشق. بی عشق، سخن نیست و سخن که نبود، فریاد و دعوا نیست، خنده و شوخی نیست؛ زبان و دل کهنه می شوند. تناس بر لب ها می بندد، روح در چهره و نگاه در چشم ها می خشکد.

دیگر کجا جایی برای بند و پیوند می ماند؟ کجا جایی برای دل و زبان؟"

دست ها را مشت کرده، تا مچ، توی جیب ها فرو میکنم، که اگر می شد، تا آرنج. سوز سرمای موزی، شگفت انگیز، راه نفوذ آزار دهنده خودش را پیدا می کند، از هر روزنه که تو فکرش را هم نمی کردی و سعی در پوشاندنش میکنی.

اگر چشمانت تمیز و تیز نباشند، پاهای هنوز سنگین از خواب دیشب، فرو می روند در چاله های کمابیش عمیق و ناهمواری های راه عبوری کوچه.

هر از گاهی صدای پرنده ای تازه بیدار شده و یا کلاغی، بی وقت، به گوش می رسد. پیرمرد دوره گرد، سلام میکند و انگار، نه انتظار و نه امید به جوابی داشته باشد، بی تغییر در سرعت راه رفتنش و یا حتی چرخاندن سر و گردن به سمت تو، عبور میکند.

چرا بعضی از ما، دچار روزمرگی، معنی کلمات را فراموش می کنیم و وظیفه خشکی را جلوی چشمان نابینایمان می گذاریم؟ "تا چشمهایت با تو هستند، به نظر عادی می آیند؛ اما، همین که این چشم ها، ناگهان کور شوند، به میله ای داغ یا به سر پنجه هایی سرد، تو دیگر تنور خانه ای را هم که عمری در آن آتش افروخته ای، نمی بینی. تازه درمی یابی که چه از دست داده ای؛ که چه عزیزی از تو گم شده است: سلوچ"

باز هم از کتاب "جای خالی سلوچ" محمود دولت آبادی، یادم می آید.

صدای ترمز اتوبوس و نور چراغهایش من را به خود می آورد. باز هم در تکرار و عادت، مسیر را طی کرده، در ایستگاه اتوبوس، منتظر مانده بودم، بی آنکه دور و اطرافم را نگاه کنم. بی آنکه زیبایی ها را ببینم و فرصت هایم را از دست می دهم، برای دیدن. دیدن ساختمان هایی که زیبا و نجیب و صبور و مقاوم هستند و روزی که بی رحمانه، به جان شان می افتند و خراب شان می کنند، حسرت دیگر ندیدن شان تا روزها، غمگینم می کند و یا بریدن درختهای نازنین، برای پهن تر کردن خیابان ها.

می نشینم و با اخم کردن، سعی می کنم چشمهایم را کوچک کنم؛ برای فرار از نور داخل اتوبوس؛ و راننده هم، دچار تکرار مسیر هست و می بینم عمده راه را در خواب رانندگی می کند. بطور کامل، می خوابد و بیدار می شود، در هر ایستادن کوتاه، داخل هر ایستگاه.

در میدانگاهی، وقتی از پلکان اتوبوس پیاده می شوم، روی به سمت طلوع خورشید می کنم تا این لحظه شکوهمند کم مدت را ببینم. این کار را از فردای روزی شروع کردم که دوستی اندیشمند و فرهیخته، گلایه کنان به من گفت نمی داند چطور مردم، خواب را به دیدن این با عظمت ترین، صحنه نمایش هستی، یعنی برآمدن خورشید، ترجیح می دهند.

"چه می گویی که بی گه شد، سحر شد، بامداد آمد؟ فریب می دهد، بر آسمان، این سرخی بعد از سحرگه نیست"